

ماه بلند

تو که ماه بلند در هوایی،
منم ستاره می شم دورت می گردم.

در برابر میل غریب کوه‌پیمایی شبانه، دیدن آسمان پر ستاره و گریز از شهر پر همه‌مه، ترس از تنهایی نمودی نداشت. در ابتدا ماه پریده‌رنگ بود؛ با تاریک‌تر شدن هوا، تابان‌تر و تابان‌تر. بر خلاف انتظارش تنها نبود. زن‌ها، مردها، کودکان و جوانان بسیاری با او بودند. ایستاد تا نفسی تازه کند. نگاهی به دور و برش انداخت. «نه! وهم است.» شاخ‌هایش را دید؛ اما باور نکرد. «مگر ممکن است؟» به دیگران رو کرد تا ببیند آن چه را او دیده، آن‌ها هم دیده‌اند؟ روی همه به سمت دیگری بود. گویی با سماجت، از دیدن چنین نشانه‌یی سر باز می‌زنند.

دوباره نگاه کرد. شاخ‌ها در یک دم ناپدید شدند. «این چه جادویی است؟» این بار چشم‌هایش را دید. برق می‌زدند و نمی‌شد رنگ آن‌ها را تشخیص داد. زرد یا نقره‌یی؟ پوست صورتش هم پوشیده از زگیل بود. ترسی از اعماق وجود زن سر برآورد. به دست‌های خود نگاه کرد و اندکی آرام گرفت.

وقتی بچه بود، روی دستش زگیلی ناخوشایند داشت. پیرزنی خوش‌رو وردی خواند و چیزی در دستمالی پیچید و از او خواست هفت قدم که رفت، آن را پشت سرش بیاندازد و پشت سرش را هم نگاه نکند تا ورد عمل کند. پیرزن خوش‌رو سفارش کرد که اگر تاب بیاورد و رو برنگرداند، زگیل از بین می‌رود. اما اگر نگاه کند ... به یاد نداشت که زن مهربان چگونه او را از جادوگر ترسانده بود. آن روز از چنگ جادوگر گریخت و در حالی که از ترس می‌لرزید، خود را به آغوش مادر انداخت.

درست است که آن روز برنگشت تا جادوگر سر لج بیفتد؛ درست است که چندی بعد، شیرۀ انجیر کال به آن ورد کمک کرد و زگیل را از بین برد، اما ترس از جادوگر بد نهادی که پشت سرش بود، در او ریشه دواند. خیلی وقت‌ها، وجود منحوس و لجباز او را پشت سرش احساس می‌کرد. گاهی بوی تعفن او را هم حس می‌کرد.

حالا که با او روبرو شده و نگاهش کرده بود، فکر کرد: چه فرصت خوبی! باید کار را یکسره کرد. «باید بدانم از من چه می‌خواهد.»

هنوز قدمی را که به سوی جادوگر برداشته بود، بر زمین نگذاشته، جادوگر خنجر کشید، قهقهه‌ای سرداد و ناپدید شد. زن دور و بر را نگاه کرد تا ببیند دیگران هم غیب شدن او را دیده‌اند یا نه. احساس کرد چیزی در هوا موج می‌زند. شاید فریب، شاید هم تهدید. «کسی دارد مرا بازی می‌دهد.»

آن همه زن و مرد از هر سو گریختند و ناپدید شدند و جای آن‌ها را تازه جوانانی گیج و گول گرفتند که تهدیدآمیز نگاهش می‌کردند و با آلات قتاله‌ای که بالای سر گرفته بودند، به سوی او می‌آمدند. «این چه جادویی است؟ این کوه برای بالا رفتن من است.»

اگر باز هم آن جا می ماند، معلوم نبود کار به کجا می کشید. با آن ها سر جنگ نداشت. علیرغم میلش راه رفته را بازگشت. عقب نشینی کرد. چاره ای نداشت.

از کنار قلعه که رد می شد، بوی تعفنی حس کرد که دلش را به هم زد. پائین که رسید، در یک لحظه پوششی از ابرهای آسمان، تمام دیوارهای قلعه را پوشاند. قلعه در میان ابر یا مه به صورتی محو، یک آن دیده می شد و یک آن ناپدید. آن بالاتر، از میان ابرها، ماه را هم دید که یک آن دیده می شد و یک آن محو. حضور ماه بلند آرامش کرد.

زن رفت و رفت. پس از چندی دریافت که هزار هزار زن و مرد و پیر و جوان همراهی اش می کنند. دور و بر پر بود از انسان. همه مثل او. ایستاد. دمی تأمل! قلبش مالمال از مهری شد که تا آن زمان تجربه نکرده بود.

همه شاد و پای کوبان می رفتند که جوانان گیج و گول سر رسیدند. در آنی جوی خون و بدن های مجروح و زخم خورده او را احاطه کرده بود. نمی دانست با دست و پا و پشت دردناک از ضربه ها، به کدامشان برسد.

در تاریکی و اندوه و مه، به تازه جوانان پرخاشجو خیره شد. «با چه معجونی به چنان روزی افتاده اند؟» زن از آنان دور شد. پاهایش به فرمانش نبودند. دل راه رفتن نداشت. عاری از شور و شوق قدم برمی داشت. می پنداشت به زودی بر زمین می افتد.

کمی آن سو تر همه افتان و خیزان به هم رسیدند. یکی از هم سفرها گفت: ماه هر شب در آسمان پی معشوقش می گردد.

- چرا آن جا؟

- لابد یک لحظه او را دیده و دلباخته زیبایی اش شده.

- پس چرا گذاشته برود؟

- مجبور بوده.

- معشوق ماه هیچ سر نخي به جا نگذاشته؟

- هیچ!

«تو که ماه بلند در هوایی، منم ستاره می شم دورت می گردم.»

هم سفر پرسید: تو باشی، مثل ماه، به دنبال او نمی گردی؟

- اگر معشوقم را از من بگیرند، آسمان و زمین، حتی زیر زمین را هم در پی اش خواهم گشت.

«این چه حرفی بود که زدی؟ این چه عهدی بود که بستى؟ حالا تو ماندی با عاشقی که ناپدید شده. با معشوقی که هنوز پدید نیامده، از تو دور شده. چطور می توانی او را بیابی؟ در این دنیای بی کرانه، با این همه ستاره و سیاره و کهکشان و جادوگری که هر دم به دنبال توست و بوی تهدید او را از ورای همه چیز می توانی احساس کنی؛ چه طور می توانی؟»

کسی پرسید: «هر جا باشد در پی اش هستی؟»

- بله هر جا باشد، او را می‌جویم. اعماق دریای ژرف، بلندای آسمان! حتی اگر مرده باشد، به دنیای مردگان خواهیم رفت و خواهیم خواست قانون را تغییر دهند و او را به من باز گردانند. یک بار چنین اتفاقی افتاده. وقتی یک بار بشود، چرا دو بار نه؟

«هر جا می‌روم ماه با من است. با من و دور از من.»
فکر کردگیسویش را به سوی ماه پرتاب می‌کند تا آن را بگیرد و به سوی او بیاید.
«مگر جاذبه زمین می‌گذارد گیسوی معشوق به سمان رود تا پلی برای عاشق بسازد؟»
«چرا تا به حال به فکرم نرسیده بود؟ درخت جادو می‌تواند. جاذبه زمین قادر نیست مانع سر برکشیدن گیاهی شود که دست عاشقی آن را در زمین نهاده.»
«افسوس! حداقل یک بار دیگر چنین گیاهی از ماه گذشته، تا آسمان هفتم رفته، و ماه از موقعیت به آن خوبی استفاده نکرده.»
«این بار اگر بداند که گیاه به وسیله معشوقش کاشته شده، شاید...»

بلندی‌های دست نیافتنی او را به سوی خود می‌خواند. «این بار حتماً او را خواهیم یافت.»
با ماهیچه‌هایی از بافت‌های آهنی و با هیبتی که هیچ کس را یارای منع‌اش نبود، همه کوه‌ها را درنوردید. کوره راه‌ها، راه‌هایی که پای هیچ بشری به آن‌ها نرسیده بود! در پس هر صخره به جستجو پرداخت. راه‌هایی را که جز با نیروی اراده نمی‌توان درنوردید، آزمود. زمانی که به قلّه کوه افسانه‌ای رسید، ایستاد تا دمی بیاساید و نفسی تازه کند.

نگاهش از آن بالاترین بالا، تا آن دورترین دور را پیمود. انسان‌های آن دورترین محل چه می‌کردند؟ چراغ‌هایی را که روشن و خاموش می‌شدند، چشمک می‌زدند، هزار هزار دید. روحی بر فراز شهر در پرواز بود که خبر از حرکت و تلاش می‌داد. این همه دوری و این تپش زندگی او را به وجد آورد. «چه اندازه عشق در آن تپش متراکم شده!»

پرنده‌ای بال زنان در پرواز بود؛ پرنده‌ای هفت رنگ با آوازی افسون کننده! زن با مهری مادرانه بال گشود تا پرنده را در آغوش گیرد؛ پرنده که رشید بود و مهر مادر را بر نمی‌تافت، گریخت و به سوی یارش شتافت که آن سوتر روی شاخه‌ای نورس نشسته بود. تعقیب و گریزهای دو پرنده کوچک شوری در دل زن به پا کرد. دست‌ها را به سوی آسمان دراز کرد. با دور و نزدیک کردن دست‌ها به هم، علامت می‌داد و فریاد می‌زد: «هلا! من این جا هستم. ای ماه! می‌توانی ببینی؟ در این بالاترین بالا!»

صدای فریادی او را به خود آورد: «این کارهای کودکانه چیست؟ تو نباید بالا می‌آمدی. تو نباید بالا بیایی. تو باید فقط به آن جنین در حال رشد فکر کنی.»

زن رو برگرداند. دلش به هم خورد از بوی عفونتی که احساس کرد.

«نسیم می‌وزد و عطر تو را می‌آورد. دلم هوای تو را دارد. ای ماه! تو در آسمان و من این جا!»
کلاغی تعادل امواج را بر هم زد. رنگ جعبه جادو تغییر کرد. به جای کابوس زنانی در مجلس خواستگاری، کابوسی دیگر ظاهر شد. زنانی عریان با آدرسی روی کهکشان! زنانی رقصان بر بام قطاری در حال حرکت. زنانی ... پنجره گردونه‌ای را که در آن بود باز کرد و جعبه جادو را به دور انداخت. گردونه هم‌چنان گرد ماه می‌گردید؛ قطار هم‌چنان حرکت می‌کرد و زن‌ها هم‌چنان بر بام بودند و در فضایی مالیخولیایی می‌رقصیدند.

نسیم می‌وزید. نسیمی که شاخ گلی را به نوسان درآورده بود، همراه عطر گل، گونه‌اش را نوازش کرد و گذشت. گذشت و بازگشت.

او با لطافت جادویی نسیم آشنا شد و نسیم هم با لطافت گونه او.

فریاد زد: یافتم. این اوست. ماه من!

نسیم گریخت.

جای پای نسیم بر گونه‌اش، هم چون شیاری بر جا ماند.

جادوگر زن را به کناری انداخت. هزار جعبه جادو، با هزار کابوس، یک از یک مضمض‌کننده‌تر، گرداگرد او بر دیوارهای گردونه نصب کرد.

لگام گردونه از دست زن خارج شد. هم چون رعد غرید: «نه!»

غرش زن، ابرها را تکان داد. لرزاند. در انتظار باران و برف و تگرگ پاک کننده!

شب‌ها و روزها، ماه‌ها و سال‌ها در جستجوی معشوق راه سپرد. خشکی‌ها، دریاها، زمین و آسمان را درنوردید. همه جا را گشت. نور نقره‌ای هم‌چنان فریبنده و ماه هم‌چنان دور! دور از دسترس! خستگی او را از پا درآورد. در جایی با شیبی ملایم بر زمین افتاد تا دمی بیاساید.

شعاعی نورانی نگاه او را به خود کشید. نوایی در دلش شوری با پا کرد. این گنجشککی است بر سر شاخه‌ای که شاخه را به لرزه انداخته و هفت رنگ ترد و لرزان نور را از لا به لای برگ‌ها به او تابانده. دل زن هم به لرزه افتاد. گنجشکک توانست تعادل مرگبار او را بر هم زند. به دنبال خش‌خش شاخه و پرنده و پروازش، ناگهان پهنه دشت را دید پر از شقایق، پر از هزار سبز و هزار گل از هر رنگ، که از دل خاک سر برآورده بودند. بال گشود تا همه را در برگیرد و با دمی عمیق، عصاره آن زیبایی ناب را در خود فرو برد. سرشار از شادی خود را سپرد به آن نمای عطرآگین هزار رنگ.

شانه‌های زن تکان سختی خورد با فریادی که: «کافی است. بازی بس است! دیر شد. باید زمین را برویی. باید توشه راه را آماده کنی. باید ...»

- من خود در سفرم. می‌دانی که دست از جستجو برنمی‌دارم.
- همه چیز به راه خود می‌رود؛ زمین، خورشید، ستارگان؛ الا تو. برای رام کردن این زن سرکش این‌ها کافی نبود؟ تنهایی، ضربه‌های تازیانه، گرسنگی؟ این‌ها کافی نبود؟
- تو نادانی بیش نیستی. خبر نداری که مادری مهربان مرا به فرزندی قبول کرد. او پستانش را در دهانم گذاشت و آن معجون جادویی را در دهانم ریخت و حالا ... هزار فرزندم در انتظارند تا آن‌ها را سیراب کنم.

برف، تگرگ، باران! جادوگر او را به داخل آب افکند. اقیانوسی عمیق، از این سو تا آن سو، بی کران! هر چه به چشم می‌آمد آب بود. زن سقوط کرد. تا اعماق رفت. آب او را تا اعماق وجودش فرو برد. احساس کرد به پایان راه رسیده و با خود گفت: بی آن که او را بیابی، آن هم در دهان این سیال بی انتها! و در دم از شدت خشم با دست و پا بر آبی که داشت او را می‌بلعید، ضربه زد. شدید، شدید، شدیدتر! و آن معجزه اتفاق افتاد. با سرعت بالا آمد. در مرز هوا و آب، حس کرد آن فشار مرگ‌بار از روی سینه‌اش برداشته شد.

سرش را که از آب بیرون آورد، از جادوگر نشانی ندید. آبی را که او را در بر گرفته بود نوازش کرد و به پیش رفت. سرشار از شادمانی در آن آب نوازشگر، از این سو به آن سو چرخید. حس کرد پاکی و زندگی در او جوانه زده. فریاد زد: «آن به دست نیافتنی را از اعماق دریای ژرف هم شده، خواهم یافت.» در دم، همه آن اقیانوس ناپدید شد و هزار کودک دهان گشودند تا زن پستان‌هایش را در دهان آن‌ها بگذارد. قهقهه جادوگر از آن دورها نفرت او را برانگیخت. چیزی نگذشت که هزار فرزند را در پناه گرفت. چشم در چشم آن‌ها دوخت و آن‌ها را با شیر سپید جاری خود سیراب کرد و با لالایی خود ساخته، آن‌ها را خواباند و موهایشان را بویید و بوسید؛ در آرامشی که قبل از آن ندیده بود.

کشمکش‌های لجوجانه، اندوهبار و وهن‌آوری را تجربه می‌کرد. برای جا باز کردن در دل ماه. و ماه سر آن نداشت تا به یاریش بشتابد. سر آن نداشت تا خود را بنمایاند. تنها بود؛ با جادوگری که هر از چندی خود را می‌نمایاند، زهری می‌ریخت و آشوبی به پا می‌کرد.

- اعتراض دارم. این عادلانه نیست.

با قلم مو آسمان آبی را سفید کرد و سیاه کرد و با یک ضربه طبل، از سر خشم، در میان آن سفیدی و سیاهی، غرشی ایجاد کرد که دنیا را لرزاند. آسمان دیگرگونه شد و شروع کرد به باریدن.

و زمین مهربان گویی منتظر بود این لحظه فرا رسد.
باران و رعد و خاک به هم برآمدند و آن جادوی دلنشین به عمل آمد.
ناگهان از هر نقطه خاک رنگی سر برآورد. جوانه‌ای، گلی، درختی! هر نوع رستنی از زمین بیرون زد و تمام پهنه دشت را فراگرفت. شقایق، هزار گونه سبز، هزار گونه گل! هزار شادابی و هزار عطر مست کننده همراه آن زایش وسیع، گسترده شدند. جادوی شیرین او را در بر گرفت و آن ملال و اندوه مرگبار را از جانش شست. زن خود را سپرد به آن نمای عطرآگین هزار رنگ.

زن بود و زمین سنگلاخ و دست‌های او که سنگ‌ها را کنار می‌گذاشت، زمین را شیار می‌زد و دانه‌ها را در دل شیارها جای می‌داد.

زمین خشک بود و تشنه و زن خسته بود و گرسنه.
دست از کار کشید. در جستجوی غذا به این سو و آن سو رفت. حیواناتی دید از همه نوع. به سوی هر یک می‌رفت، برق چشم حیوان را که می‌دید، گرسنگی را فراموش می‌کرد.
آهو گفت: «همه ما روزی انسان بوده‌ایم.»

- تو کی بودی؟
- مادر بزرگت.
- بله درست است. چشم‌ها همان است. حالا که خسته‌ام، برایم داستانی بگو تا در من اشتیاق برانگیزد و بتوانم باقی زمین را هم شخم بزنم و دانه بکارم.
- ماه هر شب در آسمان پی معشوقش می‌گردد.
- همین؟ این که قصه کوتاهی بود؛ برایم قصه بلندتری بگو.
- کوتاه بود، اما می‌بینی که تمام نمی‌شود. ماه هر شب ...

زن به آهو گفت: «گرسنه‌ام، اما نمی‌توانم تو را بخورم. چشم‌هایت ...» آهو گفت: «می‌توانی با من حرف بزنی.» زن گفت: «با حرف که سیر نمی‌شوم» و غمگانه زوزه کشید. گرگی دوان دوان به سویش آمد. «نه!» زن شیهه کشید. اسبی زیبا به سویش آمد. سوار بر پشت اسب، شروع به تاختن کرد. اسب گفت: «بیا تا چیزی نشانت دهم» و روی بدن یک غول به خواب رفته، یورتمه رفت و گفت: ها! بیا! این است! او را بکش!»

زن گفت: «نه! مرا با کشتن کاری نیست.» و اسب گفت: «پس چه کنیم؟»
غول غلتی زد و گفت: «بوی آدمیزاد می‌شنوم. به به! بوی آدمیزاد و اسب!» زن گرسنه بود و بوی غول حالش را به هم می‌زد. غول دست دراز کرد تا او و اسبش را بگیرد. اسب با یک جهش، از روی سینه غول بیرون جست.

- اسب زیبای من! از سواری لذت بردم اما گرسنگی هم چنان برجاست.

اسب او را به میان چمنزاری برد. زن می‌خواست علف‌هایی را که چیده بود به دهان بگذارد که گوی گفت: «آن‌ها را به من بده. من تو را به فرزندى قبول کردم. بیا و با شیر من خود را سیراب کن.» گاو را نوازش کرد و به خوردن مشغول شد.

زن از میان جوانان گیج و گول و از میان حرامیان به سوی زمین در انتظار کار شتافت و باز هم با چنگال‌هایش شروع کرد به کندن و کاشتن. کاشتن دانه‌های پاک، یک از یک پاک‌تر، در زمین پاک که به زیبایی شیار خورده بود. هزار هزار مرد و زن از جنس او، چون او مشغول کاشتن بودند.

«ای ماه! اگر تو با من بودی...»

آبی که از لا به لای صخره‌ها پائین می‌ریخت، نگاه شیفته زن را به سوی خود کشید. نه فقط نگاه که جهت حرکت قدم‌ها و حتی نظم سلول‌های او را هم تغییر داد. نظمی بر مبنای کشش بین تشنه و آب! آب را با دو کف دست به درون سرازیر و خود را از آن زلال گوارا سیراب کرد. «چه لذت بخش است سر و رو را صفا دادن در آبی به خنکی صبح در جنگلی مرموز!» حس کرد چیزی در درونش جوانه زد. همان طور که آب از سر و صورتش فرو می‌ریخت، چشم‌هایش را گشود. از تازگی و طراوت منظرى که در دیدرسش بود، سرشار شد. از هر شیار زندگی سر برآورده بود. لا به لای تخته سنگ‌ها، گل‌های ریز و درشت وحشی، زرد و سرخ و آبی، با نسیم نوسان می‌کردند. بوی علف، همه‌گنگ موجودات نامرئی، نوای ریزش آب، همراه با انواع ترکیبات آب و صخره و سبزه، او را در بر گرفته بود.

با چشم و گوش و سر انگشتان، با هزاران یاخته و با هزاران حس‌اش، تپیدن زندگی، قلب هستی و آن همه عشق متراکم را احساس کرد. سحر شده، دست‌ها را از هم گشود. با تمنای در بر گرفتن همه آن چه هم‌چون آب با او درآمیخته بود. جزئی از آن چیزی شد که سحرش کرده بود. ترکیب جدید، رنگ و نوا و آب، سبزه و صخره و نسیم، آسمان و ماه و یاخته‌های زن بود.

در هم تنیده شدند و با هم تپیدند.

زن آواز سر داد. آواز انسانی عاشق! هزار هزار پرنده به پرواز در آمدند و نقشی از عشق بر آسمان کشیدند. رقصی عاشقانه در آن آبی بی انتها! آواز زن با نوای همسرایان پاسخ داده شد. آوازی شورانگیز! و این زیبایی زاده شد و در فضا به پرواز درآمد.